



# آه از دلت

اعظم طهماسبی

آه از دلت

تهران - ۱۳۸۹

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور : آه از دلت / اعظم طهماسبی.  
مشخصات نشر : تهران: علی، ۱۳۸۹.  
مشخصات ظاهری : ۴۴۰ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 045 - 7  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ ۷۶۶۹/۱۴۶-PIR  
رده‌بندی دیوبی : ۸۴۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۷۹۶۹۸۶۱

سپاس خدا را که شوق نوشتن و لذت نگارش را در انسان پدید آورد، شوق و لذتی که حاضر هستی تا دل سپید کاغذ را به کلمات اندرونت سیاه کنی. نوشتن نه برای فضل فروشی و اظهار ادبی است و نه مجال و عرصه‌ای برای قلم فرسایی‌های متکبرانه؛ بل نوشتن بیان اندرون خسته‌ای است برای سینه و گوش محرم، شاید بخواند اندکی از وجودت را. نوشتن تکرار پی در پی ناملایماتی‌ست که گاه ما را از مسیر عادی زندگی خارج می‌سازد، شاید همین خارج شدن‌ها، همین گرفتاری‌ها زندگی باشد که ما آن را در یک داستان، در یک فیلم، در سینه‌های محفوظ مادر بزرگ‌ها و در این کتاب‌های مجلد می‌شنویم، می‌خوانیم، می‌بینیم. نوشتن از سر گذشت‌ها، نوشتن از آرزوها، نوشتن از پستی و بلندی‌های دوران، انتقال تجربه‌ست و بسان راهی میانبر است که ما را روزها، شاید سال‌ها به جلو می‌کشاند و ما در تقابل با آینده خود را محک می‌زنیم. رُمان سرگذشت «من»‌های زیاد است

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### آه از دلت

#### اعظم طهماسبی

ویراستار: مرضیه هاشمی  
نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی  
چاپ اول: تابستان ۱۳۸۹  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: الوان  
صحافی: آزاده  
حق چاپ محفوظ است.  
شابک: ۷ - ۰۴۵ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)  
آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

۷۵۰۰ تومان

که شاید تو یکی از آن‌ها باشی که دیروزت از فردای «من» دیگر می‌گویی، شاید او تلنگری بخورد، شاید عاشق شود، شاید امیدوار به زندگی، شاید... چه محترم است لحظه‌ای نوشتن، قلم به دست گرفتن، چه عزیز است شبان و روزان نوشتن. چه دلخوشی‌ای دارد بازی کلمات، رقص خودکار به سن کاغذ، چه لطیف است و رجه و رجه کلمات لابه‌لای سلول‌های خاکستری مغز... چه شیرین است نوشتن میان خستگی‌های مداوم... این همه خوشی، این همه لذت، این همه کلمه یکیش خداوند بی‌نیاز. خداوند مهربانی که غیر از مهربانی هیچ ندارد و از کمی و کاستی هدایای بندگانش دلگیر که نمی‌شود هیچ، تازه ما را دو صد چندان عطا می‌فرماید... برای خدا و بعد از آن به تمامی گمنامان عرصه خواستن، نوشتن... پیش‌کش به روان همه‌ی راویان افسانه‌ها، قصه و متل‌ها، به مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌های مهربان...

اعظم پهماسی

دیماه ۸۷

آزمون کنکورم را که دادم نفسی آسوده کشیدم. توی اتاقم بودم و بعد از مدت‌ها مشغول نظافت کردن آن شدم. اتاقم پر از کتاب‌ها و تست‌های مختلفی بود که مدت‌ها توی اتاق پخش و پلا شده بود. خیلی آرام و با حوصله این کار را کردم و بعدش که همه چیز مثل روز اول تروتمیز شد یه حظ وافری بردم و از اتاق بیرون آمدم و از پلکان ماریجی ساختمان آرام آرام پایین آمدم. پرند و پونه را دیدم که سرگرم تماشای تلویزیون هستند، قصد ملحق شدن به آن‌ها را داشتم که با صدای زنگ تلفن مسیرم را تغییر دادم و به‌جانب تلفن رفتم و آن را جواب دادم.

— پریمه، دخترم حالت چه‌طوره؟

— مرسی مادر جون خوبم، شما چه‌طوری؟

— ای خدا رو شکر هنوز نفس می‌کشم. عزیزم امتحانت چه‌طور بود؟

— خدا رو شکر راضی از جلسه بلند شدم، اگه اتفاق خاصی پیش نیاد

فکر کنم جز پذیرفتگان خواهم شد.

— خدا رو شکر، خدا رو شکر، راستی الهه چه‌طور داد؟

— الهه هم مثل من خیلی امیدواره که پذیرفته بشه.

— عالی، انشا... که خبر قبولی هردوتون رو بشنوم.

— انشا... —

— خب عزیزم مامان خونه‌اس؟

— من بالا تو اتاقم بودم اجازه بدین صدای کنم.

گوشی را کنار دستگاه قرار دادم و تن صدایم را بالا بردم و گفتم: مامان جون.. مامان جون.

پرند در همان حال که داشت تلویزیون تماشا می‌کرد پاسخ داد: مامان رفته خرید.

مجدداً گوشی را برداشتم و گفتم: مادر جون، مامان نیست رفته بیرون وقتی او مد بهش می‌گم زنگ بزنه.

— نه عزیزم کاری باهاش ندارم، بهش سلام برسون و بگو من واسه شام منتظرتون هستم.

با شنیدن این خبر برای یه لحظه دست پخت خوشمزه و غذاهای بی‌نظیرش جلوی چشمانم ظاهر شد و دهانم به‌آب افتاد. ذوق زده گفتم:

— وای مادر جون پس ما شب اونجا تلپیم؟

مادر جون خنده‌کنان گفت: آره عزیزم، شماها و عمه فانوس و الهه و همین طور عموت اینا.

این بار خوشحالیم دو چندان شد و پشت سر هم از او تشکر کردم و گوشی را گذاشتم. پونه و پرند، دو قلوهای همیشه در کنار هم یهو به‌جانیم برگشتند و پونه فوراً گفت: مادر جون چی گفت که این طور گل از گلت شکفت؟

شکلکی برای هر دویشان در آوردم و گفتم: شام دعوتمون کرد.

پرند با غیظ گفت: آخه این خبر تکراری که حداقل هفته‌ای یه بار ما

شام به‌خونه‌اش می‌ریم این قدر برات تازگی داشت؟

خندیدم و گفتم: اگه هر شب هم به‌خونه مادر جون برم بازم همین اندازه خوشحال می‌شم.

پرند بالحن خاصی گفت: به‌جز ما کس دیگه‌ای هم دعوت‌ه؟!

پاسخ‌اش را دادم: بله عمو منصور اینا و عمه فانوس و الهه.

پرند با شیطننت گفت: خوشحالی هم داره دیگه!

پونه هم گفت:

— واقعاً هم باید خوشحال باشه.

به‌سمت آشپزخانه رفتم و با صدای بلند پاسخ‌شان را دادم: تا کور شود هر آن‌که نتوان دید.

بعد شاد و قیراق به‌طرف ظرفشویی رفتم و مشغول شستن چند تکه ظرف شدم. البته من چندان از کارهای منزل و یا بهتر بگویم از خانه‌داری خوشم نمی‌آمد اما این بار چون هم آزمونم را خوب دادم و هم خبر دعوتی و مهمتر از آن دیدن پیمان مرا آن‌چنان شاد و سرمست کرد که با شوق و در حالی که زیر لب ترانه می‌خواندم مشغول شستن ظرف‌ها شدم. پیمان تنها فرزند عمو منصور بود. از بچگی مرا برای پیمان که هشت سال از من بزرگتر بود، در نظر گرفته بودند و ما نه تنها هیچگاه از این‌که ناممان را روی هم گذاشتند ناراحت نبودیم بلکه بسیار خوشحال هم بودیم. عمو منصور و زن عمو بارها از بابا اجازه خواستند تا مراسم نامزدی‌مان را به‌طور رسمی برگزار کنند، اما بابا همه چیز را به‌بعد از جواب کنکور موکول کرد. ظرف‌ها را شستم و یه دستمال روی کابینت‌ها کشیدم و همه جای آشپزخانه را مرتب کردم که در این حین متوجه ورود مامان شدم. به‌جانیش شتافتم و نایلکس‌ها را از دستش گرفتم و روی میز آشپزخانه گذاشتم. مامان متعجب یه نگاه به آشپزخانه انداخت و، وقتی همه چیز را

مرتب دیدگفت:

— چه عجب نمردم و دیدم که تو بالاخره یه گوشه از کارهای خونه رو انجام دادی!

— خب دیگه یهو هوس کردم کمی آشپزخونه رو مرتب کنم.

مامان خندید و گفت: امیدوارم که همیشه از این هوس ها بکنی.

بعد روسری و مانتویش را از تن بیرون آورد و در حالی که به طرف

رخت‌آویز سالن می‌رفت گفت: چه خبر؟

فوراً گفتم: مادر جون زنگ زد و، واسه شام دعوتمون کرد.

مامان همچنان که لباسش را آویزان می‌کرد گفت: این مادر جون هم که

فقط می‌تونه ما رو شرمند کنه.

— بنده خدا از تنهایی حوصله اش سر می‌ره و دوست داره دورش

شلوغ باشه.

مامان مجدداً وارد آشپزخانه شد و گفت: انشا... که خدا سایه اش رو

حالا حالاها از سرمون کم نکنه، من یکی هیچ وقت مادرجون رو به چشم

یه مادر شوهر نگاه نکردم و اونم در حق من و زن عموت واقعاً مادری

کرد.

به کمک مامان خوراکی‌ها را توی یخچال گذاشتم و میوه‌ها را نیز

شستم. مامان مشغول تدارک دیدن ناهار شد و من از آشپزخانه بیرون

آمدم. مامان صدایم زد و گفت: پریمه بازم موقع آشپزی کردن جیم‌فنگ

شدی، آخه دختر بیا کنار دستم و ایستا ببین چه طور غذا درست می‌کنم

حداقل یه چیزی یاد بگیر. فردا چه طور می‌خوای تو خونه شوهر آشپزی

کنی؟

در حالی که از پلکان بالا می‌رفتم با صدای بلند گفتم:

— مامان جون فعلاً واسه این کار وقت دارم. درثانی مگه قاعده فورمه

سبزی و خورشت بادمجان عوض می‌شه، کافیه یه بار پای گاز بایستم همه

چیز رو یاد می‌گیرم.

جوابی از مامان نشنیدم. وارد اتاقم شدم و یه بار دیگه بالذت به اطرافم

نگاه کردم و بی‌محابا خود را روی تختم انداختم و یک‌باره فکرم به مهمانی

امشب مشغول شد. از این‌که پیمان را می‌دیدم یه حس قشنگ بهم دست

داد و بی‌اختیار به یادش غرق رویاهای شیرینم شدم. شب با وسواس

خاصی چندین دست لباس عوض کردم تا بالاخره یه کدام را انتخاب کردم

و پوشیدم. توی آینه داشتم سرو وضع خود را برانداز می‌کردم که صدای

غرولندهای بابا به گوشم رسید. سریع کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون

آمدم و پله‌ها را دو تا یکی کردم. بابا مرا که دید با شوخی و خنده گفت:

— بعد از این وقتی که ما شب جایی دعوتیم تو از عصر برو تو اوقات، تا

این موقع بیرون بزنی و دیگه این قدر ما رو معطل نکنی.

تیسم‌کنان پاسخ بابا را دادم: چشم بابا جون از این به بعد حتماً

به توصیه‌تون عمل می‌کنم، حالا دیگه بهتره بریم تا دیرتر از همه نرسیم.

پونه غرولندکنان گفت: خانم با این وجود تازه انتظار داره دیر هم نرسه.

توی مسیر بابا نوار شاد و فرح‌بخشی گذاشت که دل بی‌قرار مرا برای

دیدن پیمان دو چندان بی‌قرارتر کرده بود. به مقصد که رسیدیم پرادوی

مشکی پیمان را که دیدم از خوشحالی توی دلم بشکن زدم. زودتر از همه

پیاده شدم و عجولانه به سمت آیفون رفتم و چند بار پشت سر هم زنگ را

به صدا در آوردم که یهو در حیاط باز شد و با دیدن پیمان آن‌چنان غرق

شادی شدم که کم مانده بود غش کنم، به زحمت احساسات خودم را

کنترل کردم و با شوق وصف نشدنی با او خوش و بش کردم. پیمان هم از